

# بخش چهارم

عشاق غور



### یاد داشت:

نامه دارم ندارم تاب عشق فصل او وصل است و بابش عشق

همه میدانیم که شعر تبارز احساس است، شعر بیان درد است. شعر موج آه و ناله های است که از دل بر می خیزد و در بحرهای مختلف شناور میشود و در سفاین غزل و مثنوی و رباعی و... برای خویش قالب میسازد. نه اینکه قبلاً برایش قالب «تابوت» بسازند و بدنه حساس احساس را دست کاری کرده و بزور در آن جا بدهند.

اما دل های شوریده ای که با نور عشق درخشان میشوند اکثراً احساسات سوزان خود را بازبان شعر تبارز میدهند. حالا آن شوریده سواد دارد یا ندارد. از عروض و قافیه و از فاعلاتن فاعلات چیزی میدانند یا نه مهم نیست. فقط زبانش بیانگر احساس اوست. که در قالب سخنان موزون تبارز می یابد..

خواستم درین بخش به معرفی چند شوریده پردازم که منور به تجلی نور الهی شده و عشق را با دیده دل در قالب انسان که نمونه کامل خلقت است به نظاره نشسته اند و با سوز و احساس درونی آنرا تبارز داده اند.

گرچه درین باب تحقیقی نکرده ام ولی صرف خواستم فتح بابی باشد برای معرفی عشاق غور و تبارز بیشتر احساسات خدادادی انسانهای که از روزنه دل بر آفرینش مینگرند و هم چنین زمینه سازی شود برای تحقیقات گسترده و وسیع پیرامون عشاق که آرزو مندم این باب گسترش یابد.

### عشاق پای مزار\*

به قریه پای مزار ولسوالی تیوره غور به خاطر موجودیت مزار دو عاشق صادق این نام داده شده است. خلاصه حکایت طوریست که در زمان خواجه اسحق ولی جدّ نهم حضرت میر عبدالخالق آثم مشهور به صاحبی صاحب که در آن موقع به قریه سین آنه ولسوالی تیوره اقامت داشته اند و مزار شان اکنون در دامنه کوه مردان است یک پسر و دختری از آن قریه طور معمول با هم نامزد میشوند و نامزدی شان به عشق حقیقی تبدیل میشود و قبل از عروسی فوت میکنند و چون هر دو را در قبرهای جداگانه به خاک میسپارند روز بعد هر دو قبر را یکی می یابند و بعد از باز کردن قبر هر دو عاشق را در کنار هم مینند چشمه ماهیان در قریه سین مشهور و معروف است و مسجد و مزار عشاق مرجع اهل نیاز است به همه حال گرچه ازین دو، اشعار و سروده در دست نیست اما برای افتتاح باب عشاق این قصه را در صدر قرار دادم.

حضرت میر عبدالخالق آثم در کتاب عشق نامه خود حال هر دو را چنین حکایت میکند.

آثم تویا و پند بردار      با خام دلان مگوز اسرار  
با خام دلان اگر بگوئی      باید که ز عمر، دست شوئی

\*- اشعار از عشق نامه حضرت صاحبی صاحب و داستان توسط محترم سید سعد الدین آقا مدیر در

مانند مرید خواجه اسحق	محرورم شوی حزین و مشتاق
گفتند به مجلس این حکایت	زان پیر کرام شد روایت
با خلق خوش و جمال نیکو	بودست یکی مرید با او
رویش به صفت چوماه تابان	قدش به مثال سرویستان
حق دور مهش خطی نموده	با عمر که بیست ساله بوده
برحسن و جمال چون پریزاد	با دختر خوب بود داماد
برچشمه ماهیان سرا داشت	نیکو پدرش که مه لقا داشت
با آن سر قصر جای دختر	بودست به قصر خوب منظر
رفتی به برنگار خود شاد	هرگه زیرای لعب، داماد
غایب شدی از سرای و خانه	بیرون شدی آن مه از بهانه
داماد به او گمان بد داشت	گم بود ز وقت شام تا چاشت
با مادر خود ازان بگفتی	داماد چو سوی خانه رفتی
آن عقده مشکلم تو بگشای	مادر، تو مرا به راه بنمای
زان نامزدت شوی تو آگاه	مادر بدو گفت با دو صداه
شب تا به سحر به او نظر کن	هرشب به سرای او گذر کن
ظاهر شودت ز حال مستور	هرجا برود، بییش از دور
میکرد نظاره از دل و جان	یکشب به سرایش رفت پنهان
افروخته بود ز نور مشعل	اندر سرکوه دید اول
آمد به میان آن سرا تخت	زان کوه یکی چراغ با تخت

## تذکرۃ الشعراء غور

دختر به میان تخت بنشست  
 آن تخت برفت سوی بالا  
 بر آن سرکوه دید پیران  
 آن جمله رجال غیب بوده  
 در ذکر خدا به جهر بودند  
 یک چشمه آب بر سر کوه  
 زان مجلس پرصفا بر آشفت  
 آن دلبر وی به جمع ایشان  
 هم دید که خضر از کرامات  
 خوش گفت به دلبر جوان زود  
 بیگانه کنون به مارساندی  
 تو ذکر خدا بگو به هر جا  
 همراه پسر به تخت نشاندند  
 دختر به پسر بگفت ای یار  
 ورنه که شویم هر دو معدوم  
 در خانه خود پسر همانگاه  
 مادر چو بدید شاد و خندان  
 امروز چو سبزه شاد و خرم  
 آن حال نگار خویش دیدی  
 در پایه تخت زد پسر دست  
 بر کوه به امر حق تعالی  
 بنشسته به هم، همه بزرگان  
 با خضر نبی شئه ستوده  
 آنجا همه ذکر می نمودند  
 بودست میان جمع انبوه...  
 زین دلبر مه لقا بر آشفت  
 چون مشعلی بود خوب و تابان  
 با هر یکی گفت از مقامات  
 ای دختر مه لقای مسعود  
 از مجلس ما تو بازماندی  
 دوباره میا به مجلس ما  
 اندر سرقصیر اور ساندند  
 زین راز زبان خود نگهدار  
 از بزم وصال خویش محروم  
 آمد به سلام مادر از راه  
 گفتا به پسر که همرة جان  
 من دیده امت به چشم بی نم  
 یا آنکه به وصل او رسیدی

ای مادر مهربان مشفق	گفتا به جواب خوش موافق
رویم زگمان بدسیاهست	آن دلبر من که بیگنا هست
از شرم خجالتش کشیدم	دیشب که حقیقتش بدیدم
گفتا به وی آن همه حکایت	یادش چو برفت از وصیت
جان داد به حضرت الهی	آندم بطیید همچو ماهی
زین دارفنا کنون برفته	آدم برسید که آن دو هفته
برقابض جان، جان خود داد	ادم برسید که آن پریرزاد
فریاد و فغان و آه و ماتم	زان هر دوسرا بر آمد آندم
مدفون شدند آندو مهجور	در مقبره مزار پرنور
آنجا به کنار هم به قبراند	آن هر دو که آفتاب و بدر اند
این دور فلک بقا ندارد.	دنیابه کسی وفان ندارد
یابر سرآب چون حباب است	چون نقش خطی بروی آبست
آنرا به مثال خواب پندار	هنگام اجل به آخر کار

## سیاه موی و جلالی\*

غیبی و غیب علی دو برادر ایماق ایلاق نشین بوده اند که حدود (۶۰۰) سال قبل در منطقه تر بولاق یعنی در جلگه سر سبز دامنه جنوبی بند بایان مربوط ولسوالی دولینه ولایت غور سکونت داشتند.

سالها بعد از فوت این دو برادر تعداد وابستگان قبیله غیب علی زیاد شدند و اقوام غیب علی بادغیس را گزینه خوبی برای ادامه زندگی خود تلقی کرده و به منطقه گزک مربوط ولسوالی قادس ولایت بادغیس کوچ کردند اما خویشاوندی و رفت و آمد بین هر دو قبیله موجود بود.

جلال الدین مشهور به جلالی پسر محمد یوسف مسکین از قبیله غیب علی (۱۲۶۸-۱۳۰۲ هـ.ش) متولد و متوفی در قریه گزک ولسوالی قادس و سیاه موی بنت غنیمت از قبیله غیبی (۱۲۷۵-۱۳۶۲ هـ.ش) متولد و متوفی در قریه حوت و بر حوت ولسوالی دولینه ولایت غور میباشد.

ماجرای عشق سیاه موی و جلالی از اینجا شروع میشود که چون جلال الدین در مدارس دینی بادغیس و هرات درس میخوانده شبی جمال دختری پری چهره، بلند قامت، سیاه چشم و گیسو کمندی را بخواب میند که به سویس لبخند میزند. چنانچه میگوید:

شی در خواب دیدم من سیاه موی      بطرف بوستان و برب جو  
تسم میکند سوی من از ناز      گلی در دست دارد میکند بوی

\* - به نقل از مرحوم ملا بهاء الدین پسر جلالی ۱۳۷۳ چغچران

همانست که از خود بیخود میشود و فردای همان شب قیل و قال مدرسه را  
ترک کرده به جستجوی معشوق می پردازد. چندی بعد که به قادس بر میگردد او  
را نزد عالمی به دعاخوانی میبرند اما جلالی به خلیفه میگوید:

خلیفه درد عاشق بی دوا به امید من به دربار خدایه  
بکن رحمی به حال زار عاشق مبادا جان من از تن برآیه

از تقدیرات الهی در همان آوان مادرسیاه موی با فرزندانش در حالیکه  
پدرسیاه موی فوت کرده همراه محمد رحیم کاکای سیاه موی از غور به قادس  
میروند تا خویشاوندان خود را ببینند و اگر ممکن باشد مدتی آنجا بمانند.

تا که روزی از روزها چشم جلالی به سیاه موی می افتد و مطلوب خود را  
درمیابد.

چون او را میشناسد بیهوش میشود وقتی به هوش می آید که او را از جوار  
خانه سیاه موی به دور انداخته اند. روزها میگردد و شرار عشق جلالی تیز و تیز تر  
میشود تا جائیکه میگوید:

گژک جنت سیاه موی حور عین اسست جمالش دایما در زیب و زین است  
همان خال بر روی سیاه موی تو خود گوئی نقط بالای غین است

صدف از موج دریا میزند سر چو لعل از سنگ خارا میزند سر  
طلوع صبحدم روی سیاه موی زبرج آشکارا میزند سر



برج آشکارا نام قریه یست در قادس که سیاه موی همان روزها در آنجا اقامت داشته خلاصه اینکه جلالی سالیان زیادی در عشق سیاه موی میسوزد و هر چند سیاه موی هم با او هم نوا میشود اما کاکا و خانواده سیا موی جلالی را دیوانه تلقی میکنند بعد از رفت و آمدهای زیاد و پادر میانی بزرگان کاکای سیاه موی (محمد رحیم) حاضر میشود سیاه موی را به عقد نکاح جلالی در آورد اما مهریه بسیار سنگینی پیشنهاد میکند. جلالی بیدرنگ می پذیرد و برای تهیه پول جهت کار و مزدوری به شهرهای هرات، میمنه، سرپل، بلخ، اندخوی، سمرقند، بخارا و چارجوی سفر میکند.

هرات و میمنه تا ملک اندخوی      سمرقند و بخارا تا به چارجوی  
بگشتم هر بلوک و هر ولایت      ندیدم مثل و مانند سیاه موی

به روایتی هفت سال و به روایت دیگر ده سال کار و غریبی میکند تا مهریه پیشنهاد شده را پوره کرده به قادس بر میگردد و در سال ۱۳۰۱ هـ ش عروسی آن دو برگزار میشود و جلالی میگوید:

سیامو همچو کبک کرده پرواز      میان کوه و صحرا داده آوازه  
جلالی بود دامی در کمیتش      به چنگ آورد او را مثل شهباز

اما در دا که این پیوند دیر نپائید. (۹) ماه بعد از عروسی آنها جلالی سخت مریض شده در بستر مرگ می افتد و چنین می سرآید.

سیاه موی ای سیاه خال جلالی      یقین برگشته اقبال جلالی

نفس بالا مده بر لب رسیده      فروریخته پروبال جلالی

اگر مردم سیاه موی وفادار      به خاکم کن به کس محتاج مگذار

شهید عشق را غسل و کفن نیست      طریق عاشقی اینست ای یار

نتیجه پیوند دو دلداده تنها پسری بنام بهاءالدین است که در سال ۱۳۰۲ بدنیا می آید که چند سال بعد با مادر و خانواده به غور بر میگردند.

من در دوران ابتدائی با مرحوم استاد ظاهر جلالی پسر ملا بها الدین نواسه سیاه موی و جلالی همصنف بودم و به همین دلیل مرا با پدر استاد ظاهر شناختی پیدا شده بود. آن دو درامه ها و داستانهای ساخته و پرداخته پیرامون عشق و زندگی سیاه موی و جلالی را همیشه رد میکردند.

استاد ظاهر جلالی در سال ۱۳۷۶ در یک سانحه هوائی شهید شد و ملا بها الدین در سال ۱۳۸۶ وفات کرد. من این قصه را از زبان آنها شنیده و ثبت کردم.

جلالی به روایتی (۱۷۰۷) بیت و به گفته استاد یگانه (۱۳۰۳) درد سروده که در سینه ها و زبان های مردم روستاهای غور، هرات و بادغیس محفوظ است ولی تا اکنون مجموعه کامل آن جمع آوری نشده است. اینک نمونه چند دوبیتی از جلالی.

## تذکره الشعراء غور

سیامویم سفید رو نام دارد  
 هر آنکو شد خریدار سیاموی  
 به ملک تربولاق آرام دارد  
 سیاه موی غارت جان جلالی  
 دمار از خانمانش حق بر آرد  
 ضیای هر دو چشمان جلالی  
 گرفته سر به سر ملک هری را  
 فغان و شور و افغان جلالی

بیای سـرو آزاد جلالی  
 شده عمری زهجرت یارجانی  
 طیب جان ناشاد جلالی  
 به گردون رفته فریاد جلالی

مه ابرو کمان من سیا موی  
 سیاموی گویم و تاروز محشر  
 بود ورد زبان من سیاه موی  
 حیات جاودان من سیاه موی

سیاه مو آی به وقت مردن من  
 بمانم لب به لب های تویارم  
 گذاری دست خود برگردن من  
 خدا آسان کند جان کندن من

سیامویا مریزان آب دیده  
 صیوری کن که حل مشکلات است  
 بسی عشاق خون دل چشیده  
 زیبان خامه را ازغم شکستم  
 زصیر، ایوب بر مقصد رسیده  
 منم صنعان سیاه موی همچو ترسا  
 بدل نقش جمال یار بستم  
 اگر فرمان دهد بت می پرستم

جلالی عاشق زار سیاه موی	زجان و دل خریدار سیاه موی
به هرجائی که باشد زنده باشد	خدا باشد نگهدار سیاه موی
امام شش نور زیارت کرده ام من	نظر با آن عمارت کرده ام من
بدیدم تاق هایش را یکایک	به ابروی تو نسبت کرده ام من
چه بودی ماه به جای شانه بودی	به دست نازک جانانه بودی
زدی بوسه بدست و پای دلبر	سیاه موشمع و من پروانه بودی
شب آدینه آمد ماه تابان	به بالین من بیدل خرامان
بگفتا ای جلالی و ادریغا	ندارد آتش عشق تو یایان
به کوهستان گل رعنا سیاموی	بود غار تگر دل هاسیاموی
به نخلستان خوبان دل آرا	بین از جمله گی بالا سیاموی
شب تاریک آمد یار من کو؟	سیاه مو همدم و غمخوار من کو؟
خدایا تاب مهجوری ندارم	که آرام دل افگار من کو؟
شدم عاشق به دیدار سیاموی	منم از جان خریدار سیاموی
به چشم من زماهتو خوشتر آید	شعاع برق رخسار سیاموی
محبت از محبان میزند سر	کرامت از بزرگان میزند سر
به آتش های هجران سیاه موی	زمن صدآه و افغان میزند سر

## تذکره الشعراء غور

چه بودی خاک صحرائ تو بودی  
 جلالی بودی یک وحشی به کویت  
 بیای ماه تابان راست میگوی  
 اگر وصلت به من گردد میسر  
 خدارا شکر رویت را بدیدم  
 سیاه مویم بکن رحمی به عالم  
 لبث چون غنچه خندانہ سیاموی  
 جلالی همچو بلبل در فراق  
 گل لاله زرویت منفعل شد  
 چنان وصفت نمودم ای سیاه موی  
 جلالی منزلت شد در بیابان  
 بیند دل را به تقدیر خداوند  
 سرم افتاد به سودای سیاموی  
 سیاه مویان عالم خیل خیل اند  
 مزار و میمنه تا ملک اندخوی  
 هرات و قندهار تا شهر بغداد  
 به فرق سر قدم های تو بودی  
 که شاید صید سگ های تو بودی  
 پدر نام ترا کرده سیاه موی  
 ترا چون گل دمامد میکنم بوی  
 به صد خواری به پابوست رسیدم  
 که محنت های بی پایان کشیدم  
 دهانت آب حیوانه سیاموی  
 به هر گلزار نالانه سیاموی  
 ز زلفانت شب یلدا خجل شد  
 که خوبان زمانه غم به دل شد  
 که عرش از ناله ات گردیده جنبان  
 مدد میخواه از جمع بزرگان  
 دلم دارد تمنای سیاه موی  
 نمیگیرد یکی جای سیاه موی  
 سمرقند و بخارا تا به چارجوی  
 نمی آرزد به یک تار سیاموی

### ملنگ ولتان\*

پشته نور منطقه بزرگی است در دامنه های جنوب سفید کوه و دارای چندین قریه است و اکنون این منطقه جزء ولسوالی دولتیار ولایت غور میباشد. حدود یکصد سال پیش از امروز عبدالصمد بعداً مشهور به ملنگ در منطقه به نام تاریک که اکنون جزء ولایت سرپل شده زندگی میکرد. او شبی در خواب تیر عشق پری پیکری را خورد که او را ندیده بود و نمیشناخت. در خواب از او پرسید: نامت چیست؟ گفت: مرا لیتان نام است و جای بود و باشم پشته نور است.

چون عبدالصمد در عالم خواب بر پریرو عاشق شد. زندگانی او عوض گردید. از دوستان منزوی شد گاه بربل جویباری نشستی و اشک ریختی و گاه سربه صحرا نهاده مجنون وار با حیوانات انس و الفت گرفتی همواره اشعار حافظ را زمزمه کردی و آه و فغان سردادی.

روزی دوستان گرد آگرد او را فرا گرفتند و علت انزوا، پریشانی و گوشه گیری اش را جویا شدند گفت:

شده چندی برادر های جانی	مرا درد یست اندر دل نهانی
نمی آید خوشم از زندگانی	نه آسایش نه خورد و خواب دارم
زمین و آسمان از هم جدا کرد	خداوندی که عالم را بنا کرد

\*- ترانه های کوهسار- اسد الله شعور چاپ کابل با اصلاحاتی که در نتیجه مصاحبه با اهل خبره قریه

پشته نور صورت گرفته سال ۱۳۷۵ چغچران

## تذکره الشعراء غور

یقین روح مرا از روز اول  
به لیتان شکر لب آشنا کرد  
برادرها اگر خوابم به بستر  
همی گردهم به مانند قلندر  
عصا در دست و کچکولی به گردن  
روم تا پیش لیتان ستمگر  
برادرها اگر خوابم به بالین  
بینم خواب آن لیتان شیرین  
چه بودی صبح اگر طالع نمودی  
که می ماند همی در خواب دوشین

دوستان تسلیتشان دادند و وعده همراهی کردند اما بالاخره همه رهایش کردند و تنها برادرش بود که او را رها نکرد و از عبدالصمد جویای معلومات بیشتر شد.

### عبدالصمد گفت:

برادر چاره دردم دوا کن  
رهائیم از غم و درد و بلا کن  
ویا شمشیر برانی به کف گیر  
سرم از تن، تنم از سر جدا کن  
زیس درد فراق یار دارم  
برادر ناله بسیار دارم  
که چشم نرگس لیتان مهوش  
ببرده طاقت و صبر و قرارم  
دلَم را برده لیتان از بر من  
بت نازک بدن مه پیکر من  
به قانون ادب گویم سخن را  
نرنجد تا که آن سیمین بر من

برادر را دل بر او بسوخت و در جستجوی معلومات بیشتر از مردمان شد و دریافت که این لیتان را اصلاً کیمیا نام است و دختر طلب شاه بای پشته نور میباشد

و همان بود که خواهرش را که در آن حوالی زندگی میکرد با جمعی از زنان  
وظیفه سپرد تا به خانه مطلوب رفته طالب عقد کیمیا و عبدالصمد شوند. اما خانواده  
دختر و خود دختر به این وصلت رضایت نشان ندادند ملنگ در آتش عشق لیتان  
میسوخت تا چاره را حصر یافت طاقتش طاق شد و تاب مفارقت نیاورد و خودش  
روی به پشته نور آورد.

اولین بار لیتان را در شالی سرخ پیچیده یافت و بالحن پراز درد این ابیات را

خواند:

دلم دیوانه روی تو باشد	کمند گردنم موی تو باشد
ز تیغی خورده قلبم زخم کاری	گمانم تیغ ابروی تو باشد
به دام عشقت ای ماه ده و چار	گرفتارم گرفتارم گرفتار
پذیر از این ملنگ خود سوالی	بده گاهی به کوی خویشتن بار

مقناطیس عشق ملنگ بر لیتان اثر کرد و او را با عشق واقعی و محبت راستین

دید بناءً راضی شد تا با او الفت گیرد همان بود که با دیوان حافظ عهد بستند.

ملنگ گاه و بیگاه خود را به کوی یار میرسانید و ترانه هاسر میداد مردم

گفتند او را جن زده است. ملنگ گفت:

نه از جن دیده است آسیب جانم	نه از دیو و پری عمر جوانم
توئی منظور من لیتان مهوش	توئی غارتگر روح و روانم



## تذکره الشعراء غور

اطفال به جان ملنگ می افتادند و او را سنگباران میکردند بعد از چند گاهی باز در ده پیدا میشد و ناله ها سر میداد پدر ملنگ که از شوریده حالی و عشق پسرش با خبر شد. از صحرا به خانه اش آورد و چون در آئین روستا عشق را ننگین می پنداشتند زبان به نصیحت و اندرزش گشود و چون کارگر نیفتاد در خانه ای زندانی اش ساخت. ملنگ شب و روز در زندان خود ناله و فریاد میکرد.

پدرش بر آن شد تا با اقوام و دوستانش مشورت کند و چاره برای این کار بجوید. همان بود که تصمیم گرفت دختر خود را به برادر لیتان بدهد و لیتان را به عبدالصمد خواستگاری نماید.

اما تقدیر کار خود را کرد. پدر لیتان را اجل ناگهانی در رسید و وعده موافقه به دو ماه بعد موکول شد. چون لیتان هواخواهان زیاد داشت و بیشتر بنابه ثروت پدرش هوای از دواج بالیتان را بر سر می پروراندند کار بر عبدالصمد سخت شد.

عبدالرحمن نامی به ارباب قریه اسبی بخشید تا نقشه برای به چنگ آوردن لیتان طرح کند ارباب به خانه لیتان رفت و برادر لیتان را گفت که پدرت در هنگام حیات لیتان را به عبدالرحمن داده و پیشکش زیادی هم گرفته است که هنگامه دیگری بر پاشد.

این جریان سه سال دوام کرد. محمد رسول پسر کاکای لیتان از خدمت سربازی فارغ شد و به ده آمد ملنگ دست بردامن اوزد و از و کمک خواست. اما

محمد رسول نقشه را به نفع خود کشید و قرار شد محمد رسول خواهر خود را به عبدالرحمن بدهد و لیتان به عقد محمد رسول در آید.

ملنگ چون این بشنید سخت بیتاب شد و بقراری ها کرد اما از طرفی لیتان هم نفرت خود را از محمد رسول ابراز داشت در بین اقوام دودستگی ایجاد شد در مجلسی که به خاطر عقد بسته شده بود دعوا شد و چندین تن را سرودست شکست موضوع به حکومت رسید و محمد رسول زندانی شد اما بعد از چندی از محبس فرار کرد و به سرپل رفت.

لیتان تا ۹ سال دیگر در خانه ماند و ملنگ شب و روز در بیابان ها ناله سر میداد بعد از این مدت که پدر ملنگ از اورنجیده بود ملنگ را دوباره به خانه برد اما ملنگ میگفت:

سفر با پشته نورجان است من را      اراده سوی لیتان است من را  
نگاه و دیدن لیتان شیرین      بدرد و رنج درمان است من را

عشق آتشین ملنگ که طی این مدت دل ارباب قریه را سخت به درد آورده و او را در مشکل قرار داده بود نرم ساخت و بر آن شد تا با ملنگ هم داستان شود به شرط آنکه در محضر جمع، لیتان به ازدواج خود با ملنگ رضایت دهد مجلس منعقد شد که در آن هر گروه مردم حاضر بودند خصوصاً آنها که با ملنگ خصومت داشتند وقتی از لیتان پرسیدند که آیا ملنگ را به شوهری قبول داری و او هیچ نگفت همه سرور صد ابرپا کردند که لیتان این دیوانه را نمی خواهد و مجلس

## تذکره الشعراى غور

سرد شد و مردم پراکنده شدند. همان بود که لیتان به دیدار ملنگ آمد و ملنگ بر آشفته به او گفت:

دلم بردی مرا بیمار کردی	به من عهد و قسم بسیار کردی
تو ظالم دامنم پر خار کردی	نظر کردم به گلزار تو لیتان



نسازید آشنائی گاه بازن	بگیرید ای عزیزان عبرت از من
کند خوارت میان دوست و دشمن	به آخر مثل لیتان ستمگر
دریغادل که من کردم فدایت	دریغ دل که دادم در هوایت
کجا شد وعده و عهد و وفایت	دریغ دل که با تو کرد سوگند
دریغ آن جان که در چنگ تو افتاد	دریغ آن دل که در ننگ تو افتاد
که اندر رنگ و نیرنگ تو افتاد	دریغ از سادگی های دل من

این ناله های جگر خراش بر دل لیتان اثر کرد و قرار گذاشتند تا فردای آروز از قریه فرار کنند رازشان افشا شد و مردم ملنگ را کشان کشان از قریه بیرون کردند.

ملنگ به عقب مینگریست و میگفت:

شدم مانند مجنون از جدائی	دل من ناله و خون از جدائی
به امید وصال قد لیتان	قدم شد خانه نون از جدائی

جدائی آتش سوزانه ای دوست      جدائی درد بی درمانه ای دوست  
هر آنکس کوجدائی را بدیده      به مثل من جگر بریانه ای دوست

سه سال این جدائی طول کشید لیتان که کم کم خواندن و نوشتن بلد بود  
چندین نامه به ملنگ فرستاد اما ملنگ جوابی نمی داد تا اینکه باز هوای دیدن لیتان  
به سرش زد و به پشته نور آمد لیتان را در جمع دختران دید و ناله کنان گفت:

در ودیوار را بگشای امروز      ملنگم روی خود بنمای امروز  
به سرحد نیست مانند تو دلبر      غم و درد دلم بزدای امروز  
دل دیوانه من هست در جوش      نگرده نامت از یادم فراموش  
لب لعل تو لیتان شکرلب      شکر بارد شکر ریزد شکر نوش

لیتان نگاهی با لطف به ملنگ نمود و ملنگ گفت.

به من لیتان و فاک میکنی کی؟      نظر سوی گداکی میکنی کی؟  
به همراه ملنگ غم کشیده      دمی ذوق و صفاکی میکنی کی؟  
سفر سوی وطن کی میکنی کی؟      تو گل میل چمن کی میکنی کی؟  
بمردم از غم و درد تو لیتان      مرا غسل و کفن کی میکنی کی؟  
دوباره مهربان کی میشوی کی؟      به من آرام جان کی میشوی کی؟  
کمر بسته به سوی ما مسافر      بگو سروروان کی میشوی کی؟  
صف دشمن به هم کی میزنی کی؟      به سوی من قدم کی میزنی کی؟

تذکره الشعراء غور

خداوند تو لیتان و ملنگ را به هم یکجا قلم کی میزنی کی؟

باخبر شدن مخالفان ملنگ، عده ای بر او تاختند و او را بازهم کشان کشان از قریه بیرون انداختند.

آنگاه لیتان را برادران و بستگانش در بدل مشتی پول بی رحمانه به عبدالرحمن عقد بستند و ملنگ تا پایان عمر در خلوتخانه بر بوریای فقر نشست و این رباعی رازمزه میکرد.

نگارینا زمانی بیتومشکل به عالم زندگانی بیتومشکل  
صفا و عشق بی تو سخت دشوار خوشی و کامرانی بیتومشکل

## سکینه سرسبد و طالب غیغکش\*

حدود یکصد سال پیش از این نوجوانی به نام نورمحمد متولد قریه سیک ولسوالی تیوره نزد مولوی رحمت الله در قریه سرسبد آن ولسوالی مصروف فراگیری علوم دینی بود. او شیخی جمال دختری را در خواب میبند که به اشتر سیاه سوار است و به مجرد دیدن بر او عاشق میشود نورمحمد که جوان محجوب و کم روئی بوده و در عین حال دل پاک داشته علی الصباح بدون صحبت و مشوره با استاد خود از مدرسه بر آمده و مدت هفت سال در قریه جات مختلف گشت و گذار کرد اما به مطلب خود نرسید.

بالاخره تصمیم گرفت که نزد پیر خود حضرت صاحب به پرچمن برود چون به محضر پیر بار می یابد و مطلب خود را به عرض میرساند حضرت صاحب خطی نوشته به او میدهد که آنرا به استاد خود مولوی رحمت الله در قریه سرسبد برساند.

چون بعد از طی مسافه راه ملا نورمحمد به قریه سرسبد رسید و نامه حضرت صاحب را به استاد خود داد شب مولوی صاحب او را نزد خود نگهداشت آن زمان ها رواج بود که بعد از صرف شام، مردم قریه نزد مهمان می آمدند و تادیر هنگام صحبت میکردند همان بود که بعد از صرف شام، طلبه مدرسه و اهالی قریه همه نزد مهمان آمدند. در جریان صحبت ها روی یک موضوعی جرو بحث شد. همه از جواب عاجز ماندند تا که از بیرون مجلس مردان در جمع زنان

\* - محترم میر احمد آرام از قریه سرسبد تابستان سال ۱۳۸۰ شهرک

## تذکره الشعراء غور

قریه دختری که او را سکینه نام داشت صدایش را بلند کرد و جواب مساله را داد. وقتی ملانور محمد بالانگاه کرد چشمش به همان دختری افتاد که در خواب دیده بود و چون فردا جویاشد دانست که دختر را سکینه نام است و عروسی کرده و او را به محمد نامی به قریه دوسنگ باین ها به شوهر داده اند.

همان بود که واپس به نزد پیر خود به پرچمن رفت و موضوع را با او در میان گذاشت. حضرت صاحب گفت: خداوند در آخرت به تو پاداش بدهد. همان بود که ملانور محمد به طالب حیق کش یابه زبان مردم منطقه «غیغ کش» مشهور شد چون تا آخر عمر قرار نگرفت و در گشت و گذار بود و با آواز بلند شعر میخواند و آه و ناله سرمیداد تا بیک اجل به سر اغشان رسید.

از اشعار او که بر زبان ها و سینه هاست تنها این دویتی ها را ثبت کردم:

سکینه سرسید بین در کجاشد	اسیر اندر دوسنگ باین هاشد
شده بندی بدست پیر ظالم <sup>۱</sup>	به سیک طالب قیق کش فناشد
سکینه همچو گل ها رنگ کشیده	هزار افسوس که در دوسنگ کشیده
به امید آمده است طالب زار	محمد را بیین تفنگ کشیده <sup>۲</sup>

۱- پیر ظالم مراد از خشوی سکینه است.

۲- چون طالب غیغکش به قریه دوسنگ باین ها میرود که سکینه را ببیند، محمد شوهر سکینه تفنگ را گرفته و با تهدید او را از قریه بیرون میکند.

### خدا داد و پرى گل \*

خدا داد ولد سيد محمد متولد سال ۱۳۳۰ هـ ش در قریه پشستای ولسوالی تیوره غور که تا اکنون در همان قریه زندگی میکند در سال ۱۳۵۱ هنگامی که جهت آوردن هیزم به دامنه های یمه گکک در نزدیک قریه خود میروود به یک دختر مالدار کوچی به نام پری گل عاشق میشود چنانچه میگوید.

پری جان از همه دنبال میرفت زخزبه گک به سری جال میرفت  
عزیزانم نمیدانید بدانید ز نزد خدا داد اقبال میرفت

دختر از کوچی های فراه بوده ولی خانواده او حاضر به ازدواج دختر خود با خدا داد نمیشوند. اگر چه خدا داد از سواد هم بهره مند نیست به آن هم شراره های آتش قلب خود را در قالب دوبیتی های ابراز داشته و تا هنوز هم به یاد دختر کوچی می سراید که به عنوان نمونه چند قطعه ذکر میشود:

برادرها خیل مالدار آمد شترها پوپک دار قطار آمد  
بروم به سر راه ها نشینم که خیل و خانه دلدار آمد

\* \* \*

به نیم سال مسافره شکر خند شترکش میکنه روبه سیاه بند  
عزیزم خوار و زار و دل فگار است ولی شیرین همچون چوکه قند

\* \* \*

\*- به روایت محترم عبدالله مسکونه قریه سبب تلخ ولسوالی تیوره سنبله سال ۱۳۸۷ هرات



تذکره الشعراء غور

میان دویخن قلعه غوره      شکر لب یارمن از مابه دوره  
 خداوندا جدائی را نیاری      جدائی بدتر از زخم ناسوره

\* \* \*

خداوندا مراکن مرغ هوا      خودی اوغان روم در شهر فراه  
 جمال او را بینم به مردم      همین خوبه که دل میشه تسلی

\* \* \*

به اصل خود تیموریه گل من      میان خیل زوریه گل من  
 زمن پرسید گل نامم به او گوی      خدای داده و غوریه گل من

## مینا ونظر محمد\*

مرحوم نظر محمد فرزند اختر محمد متولد سال ۱۳۰۶ هـ ش و متوفی به سال ۱۳۵۱ هـ ش در قریه سبب تلخ ولسوالی تیوره غور در یک ماهگی مادرش را از دست داده و از چهل زن شیر نوشیده و بنا بقول خودش چهل مادر داشته است. مرحوم در ایام عسکری خود در هرات به دختری به نام مینا باشنده قریه کورزان عاشق شده ولی به وصال دست نیافته است و تا آخرین روزهای زندگی خود که در (۴۵) سالگی صورت گرفته است با وجودیکه سواد نداشته به یاد مینا میسروده و بر علاوه در محافل و مجالس با آواز حزین و گیرایش آواز میخوانده است.

به بازار هرات مشهوره مینا      هزار افسوس که از مادوره مینا  
نشانی میدهم اگر شناسید      بسان شیشه بلوره مینا

\* \* \*

ازین ده کورزان رفته مینا      مثال نقل ارزان رفته مینا  
احوال آمد که مینا گل سفر کرد      به پیرخواجه غلتان رفته مینا

\* \* \*

میان موتر لاریه مینا      یقین که عشق تو کاریه مینا  
شما مردم نمیدانید بدانید      شب و روز کار من زاریه مینا

\* - به کوشش محترم عبدالله مسکونه قریه سبب تلخ تیوره که برادره زاده مرحوم نظر محمد است سنبله

## تذکرۃ الشعراء غور

میان باغ انگور است مینا      بلی زیبا تر از حوراست مینا  
 زبسکه آرزوی یار دارم      زفرقت چشم من کور است مینا

\* \* \*

به هرات کوه دیواندره گردهم      به غورات چشمه های ساغره گردهم  
 به میمنه تلاش خوان خوب جایه      مدینه روضه سروره گردهم  
 دلی دارم که بی غوغا نمیشه      عجب دردی که هیچ دوا نمیشه  
 طیب های ملک سرحد را بگشتم      دواى دردمن پیدا نمیشه

\* \* \*

که عشق گل به جان من بلایه      که عمر شیرین من مبتلایه  
 قبول دارم تقدیر خدارا      که از روز ازل امر خدایه

\* \* \*

چطور سوز و آلو دارم خدایا      که چشمان پر او دارم خدایا  
 همی ترسم زفردا روز محشر      که مرگه با جلو دارم خدایا

\* \* \*

خدا داده به من گفتار بسیار      شب و روز میگویم وصف تودلدار  
 خدا داده به هی قدرت خود      به یک ماه بلند کرده گرفتار

\* \* \*

زفعل خود پشیمانم خدایا  
غریق بحر عصیانم خدایا  
میان موج طوفانم خدایا  
زراه بردست شیطانم خدایا  
تو میدانی که نتوانم خدایا  
به فضلت جان میسپارم خدایا

غریب و زار و حیرانم خدایا  
اگر از بندگی پرسی نکردم  
شکسته کشتی بختم زغفلت  
زبدها بدترم اندر معاصی  
زعلم و گر عمل پرسند از من  
اگر علم و عمل چیزی ندارم



### صوفی جان محمد و مهانی\*

مرحوم صوفی جان محمد در حوالی ۱۳۰۰ هـ ش به قریه عاشقان ولسوالی تیوره بدنیا آمد. در جوانی عاشق دختری به نام مهانی مسکونه قریه مرغزار گردید. داستان عشق آن دوراثبت کرده نتوانستم. چند دوییتی از صوفی بدستم رسید ولی نسبت تکمیل نبودن از ثبت بازماند صوفی جان محمد در سال ۱۳۷۸ در قریه زادگاه خود وفات نموده است.

### شیدا و ملا محمد شریف\*

مرحوم ملا محمد شریف ولد محمد امین (۱۳۰۳-۱۳۵۱) هـ ش متولد و متوفی در قریه اسفور ولسوالی تیوره عاشقیست که دارای بیاض عاشقانه است ولی قصه او بصورت واضح و موثق بدست نیامد این بیت از اوست.

چو از کتم عدم گشتی تو پیدا      پدر نام تورا بنهاده شیدا

\*- محترم عبدالله فعلاً دکاندار درب خوش هرات اسد ۱۳۸۷

\*- توسط نواسه اش که به شهر هرات آمده بود سرطان سال ۱۳۸۷

## منیژه و دلاور\*

مرحوم دلاور (۱۲۹۵ - ۱۳۴۰) از قریه خواجه سیمین ولسوالی تولک در خواب به دختری به نام منیژه (۱۲۹۰-۱۳۸۷ هـ.ش) از قریه کشر آن ولسوالی عاشق میشود. گرچه این عشق به وصال نمی انجامد اما در عشق حقیقی که به منیژه داشته تا آخر عمر خود ترانه سرائی میکند. متأسفانه دلاور از سواد بهره مند نبوده تا مجموعه سروده هایش را تدوین کند. حدود دوصد دویستی او در سینه ها محفوظ است که اینک به عنوان نمونه چند دویستی او نقل میشود:

جدائی بند پرپر خواشد آخر	جدائی مار دوسر خواشد آخر
به فردای قیامت روز محشر	منیژه از دلاور خواشد آخر

تو که سرمست میگردی نگارا	چوری با دست میگردی نگارا
مه که حرف بدی با تو نگفتم	هنوز با قصد میگردی نگارا

منیژه جان توئی عشق دلاور	لباس هشت گزی سن های پرپر
اینطور کارها به تو خوبی ندارد	مرا دیوانه کردی بین گودر

\* - به کوشش محترم غلام نبی ده مرده مسکونه مرکز تولک نور ۱۳۸۸ هـ.ش

تذکرۃ الشعراء غور

به گردن طوقی از زر داره لایق      به سینه تیغ احمر داره لایق

اینطور کارها به تو خوبی ندارد      که غم ها با دلاور داره لایق

برای یکی دیگر از عشاق معاصرش (میرزا عبدالحکیم چهار راه که به لیلی

نامی عاشق بوده) چنین میگوید:

سلام از من بگو عبدالحکیم را      کنم تکرار میم و نون و جیم را

ترا لیلی زغمهایش فنا کرد      چه سازیم وعده رب کریم را

دلاور از کار پر مشقت و طاقت فرسای کشاورزی و بیداد زمانه چنین شکوه

سر میدهد.

مرا این بزرگری امری محاله      دلم از دست بی قدری دو تاله

به کوتل میروم هلاک و مانده      کمر خم زده به زیر مالیه

عزیزانم که حالم خسته تاکی؟      نهال قدم بشکسته تاکی؟

نه یک دوستی که راز دل بگویم      دلم چون حقه ای سر بسته تاکی؟

### زهرا و آسا\*

مرحوم محمد آسا (۱۲۷۰-۱۳۲۰ هـ ش) از قریه خواجه سیمین ولسوالی تولک به دختر کوچی از قوم مهدی زائی به نام زهرا عاشق بوده اما به وصال نرسیده است.

از موصوف بیاض عاشقانه موجود است و این دوییتی ها نمونه از سروده هایش میباشد.

خانه ها بار کرده رفته اجقل      که آسابلبل و زهرا بود گل  
کسانیکه رخ زهرا بدینند      فغان و ناله دارند تا سرپل

الف جانم به تو دارم وصیت      اگر زهرا بیاید در ولایت  
بگو آسا سلامت میرساند      که دیدارها بمانده به قیامت

سیاه سنگ درونه ای رسیدم      گزک یورت های زهرا را دیدم  
سر خود را گذاشتم بر نداشتم      به تیر ناوک مژگان شهیدم

رسیدم من به جای یورت پارسال      گرفتم خاک پایت را به دستمال  
گرفتم خاک پایت سرمه ساختم      به چشم ها میکشم هر دم به هر حال

\* - به کوشش محترم غلام نبی ده مرده مسکونه مرکز ولسوالی تولک ثور ۱۳۸۸ هـ ش



## تاجور و محمد انور منیب\*

ملا محمد انور منیب ولد احمد متولد ۱۳۳۴ هـ ش در قریه چهاره راه  
ولسوالی تولک غور شخصیتی است عالم که با عشق حقیقی از دریچه قلب پاک  
خود بر دختری به نام تاجور عاشق شده است.

وی ماجرا را چنین شرح داد.

در شبی از شب های آخر ماه رمضان دختر هفت ساله را در خواب مینم و  
تجلی نور عشق حقیقی را از وجود آن طفل بر وجود خود احساس میکند ولی  
طفل را نمیشناسد بعد بازم در یکی از شبهای آخر ماه رمضان سال بعد دوباره  
خوابش تکرار میشود بلاخره به جستجو میردازد تا که او و خانواده اش را در همان  
منطقه پیدا میکند. چون تفاوت سنی زیادی با دختر دارد از اظهار عشق و حتی  
خواب خویش خود داری میکند. شراره های عشق او بعدها در وجود دختر هم به  
وجود می آید و موضوع بین شان فاش میشود ولی محمد انور به دختر اجازه  
میدهد با دیگری ازدواج کند. این شراره ها بصورت شعر زبانه میکشد و میگوید.

نسازم درد عشقت را فراموش	بخورده تیر عشقت در پناگوش
دلیم با سوز عشقت در گداز است	به مثل دیگ جوشان میزند جوش
زدست شور و غوغای غمت، گل	لبانم خنده را کرده فراموش
نیاسودم دمی در زندگانی	به یاد روی تو ای سرو رو پوش
قبول کن بهر خود یک دسته گل	منیب را کن ز قلب خود فراموش

به تیغ عشق جانم خسته کردی

به رویا یکدمی بازآ به آغوش

\* - مصاحبه با خود منیب قریه چهاره راه ۱۳۸۸

## طالب و قمر رخ\*

محمد انور مشهور به طالب ولد محمد سرور (۱۳۱۵-۱۳۳۵) هـش از قریه  
یکه بید ولسوالی تولک غور در عنفوان شباب به دختری به نام زمرد مشهور به قمر  
رخ بنت الف بیک (۱۳۲۰-۱۳۵۵) هـش متولد همان قریه عاشق میشود ولی عشق  
خود را مخفی نگه میدارد. چون قمر رخ را به عقد ازدواج پسر کاکایش بنام  
عبدالقیوم در می آورند طالب در مجلس نکاح موقع خواندن خطبه سخت تحت  
تاثیر رفته و بیهوش میشود. که عشق وی فاش میگردد پنج سال عشق وی به تمام  
مردم آشکار بوده و شوهر قمر رخ که میداند عشق شان حقیقی است نیز مانعی در  
دید و بازدید عاشق و معشوق ایجاد نمیکرده تا که طالب مریض شده و در جوانی  
و ناکامی فوت کرده است اما چون با سواد بوده اشعار عاشقانه خود را ثبت کرده  
است.

عبدالقیوم شوهر قمر رخ نیز سه سال بعد از فوت طالب بطور مرموزی شهید  
میشود و قمر رخ به ازدواج ملک قریه در می آید. این قطعات از اشعار عاشقانه  
طالب را ثبت کردم.

\* - به روایت عید گل ۵۵ ساله برادر مرحوم طالب ساکن قریه یکه بید تولک جوزا ۱۳۸۸

## تذکره الشعراى غور

دو چشمانم به چشمان قمر رخ	دل و جانم به قربان قمر رخ
اگر مردم سرقیرم نویسد	که طالب مرد زهجران قمر رخ
قدت چون سرو عرعر باشد ای یار	رخت ماه منور باشد ای یار
بگیرم من لبانت را بدنندان	اگر با من میسر باشد ای یار
به طفلی دل زدستم آن پری برد	نه در سودا، به صدغارنگری برد
نبود میلیم فتم در دام زلفش	به سحر و فن و با جادوگری برد
ندانم اصل و نسلش از کجا بود	نه تاجک و نه یار ساغری برد
به چشم صورت او جلوه گر شد	طناب گیسوان عنبری برد

دل و جان و سرو سامان طالب

همه یکبار ماه خاوری برد

اول یاد از قد دلجویت ای دوست	دوم داد از خم ابرویت ای دوست
سوم مزگان توجانم تباه کرد	به چهارم خط و خال رویت ای دوست
به پنجم میکشد روح من از تن	نگاه نرگس جادویت ای دوست
ششم خوش باد اگر گردد میسر	به من می از لب لولویت ای دوست
به هفتم وا شود طبع ملولم	نسیمی آورد گرویت ای دوست
به هشتم نطق واکن در تکلم	که تا پیچان شوم چون مویت ای دوست

نهم من عاشق روی تو باشم دلم را میکشد با سویت ای دوست

دهم طالب وفارا پیشه کرده

نشسته روز و شب در کویت ای دوست

ز هجران غمش دل بی قرار است گهی سوزان گهی اندر شرار است

فدام بهر یکدانه به دامی گمانم آن دو زلف تابدار است

به یک دیدن جگر شد پاره پاره قتیلیم آن دو چشم پر خمار است

تمام سینه ام مجروح و ابر زابروی خم دنبال دار است

فداده طالب اندر بستر عشق

شفایش آن دو لعل آبدار است

## لیلا و میرزا عبدالحکیم\*

مرحوم میرزا عبدالحکیم ولد حبیب الله (۱۳۰۶ - ۱۳۸۱ هـ ش) مسکونه چهار راه ولسوالی تولک غور به لیلا نامی متولد (۱۳۲۳) هـ ش مسکونه همان قریه عاشق بود و این عشق با وجود شدت زیاد به وصال نینجامیده و چون مرحوم میرزا عبدالحکیم از سواد خوب برخوردار بوده بیاض عاشقانه ای دارد که نزد مردم قریه موجود است و از دویتهی های مشهورش که بر سر زبان هاست اینها میباشد.

دو رخسارت شگوفه در سحر زد	دو زلفت حلقه بر دور قمر زد
به سیف ابروان لیلای گلرنگ	من محزون را اندر جگر زد
قسم باشد مرا بر زلف دلبر	قسم بر تار موهایش برابر
قسم بر ابروهای وسمه دارش	که سوختم در غم عشقش سراسر
رخ لیلا به خوبان طاق باشد	حزین، پروانه مشتاق باشد
قدیارم مثال سرو در باغ	زدیگر آدمیان عاق باشد
منم مایل به رخسار تو هر دم	بسی پابند با این عهد محکم
هر آنکس که به نزدش عهد سهل است	نباشد هیچ گاه فرزند آدم
مجتب آتشیست گر بر فرزند	سروپا جان عاشق را بسوزد
مجتب بر سوای حق حرام است	مرا دل، با دل لیلا بدوزد

\* - محترم استاد عبدالله خان سر معلم چهار راه تولک بهار ۱۳۸۸